

غوک

ژاله متین

حکایت کنند در روزگاران پیشین، در برهوتی دور، کنار آبگیری خرد، قریه یی بود که چندین منزل داشت. پیر زنی فقیر در سرایی در آن، با فرزند جوانش سکنی گزیده بود. فرزند به سبب احتفاظ و صیانت مادر، تمام روز به کار زراعت اشتغال همی داشت، و گندم بکاشت، و لاجرم مادر در انزوای خانه گذاشت. روزگاری بدین منوال برآمد. مادر رنجور گفت: "ای فرزند! زوجتی کن که هم ترا بشاید، و هم زنگار عزلت از من بساید". فرزند طاعت مادر کردی و به وصلت، عروس آوردی خوب روی. که گفته اند چنین روی، مرهم دل های خسته است و کلید درهای بسته.

باری...

روزگاری
نه طولانی
سر شد

و مهر عروس
بر مادر پیر
در.

دگر گشت حالات و اقوال او

چو بگذشت چندی ز احوال او

روزی مادر رنجور در آستان احتضار به تضرع از عروس حاجتی خواست و گفت: "رو، گوشتی طیار کن و آبش گیر و در حلق من ریز که این، مرا سلامت باز آرد، و ترا ظلامت بزدايد". عروس که از تیمار بیمار آزرده بود به آبگیر اندر آمد و غوکی به شکار برگرفت و بکشت، و گوشت اش بیخت و آبش بگرفت، و در حلق مادر بریخت.

دو روزی پس

مادر بمرد

و کس را

به عروس

ظن بد

بنبرد.

روزگاران گذشت. عروس فرزندی بزاد و شوی از کف بداد.

جهانی از آن مات و مبهوت شد

زن از فرط اندوه فرتوت شد

فرزند جوان به پاس حرمت مادر، و اجرت آخر، از بام تا شام به زراعت پرداخت تا مگر نانی فراهم آرد، و روزگار مادر رنجور از پی گذارد. روزی مادر به فرزند گفت:

"دانی که حکمت الهی است که هر مردی

مزاوجت کردی

و کار تناسل به توسل او تمام گردی؟"

فرزند مقصود را پی برد، و دل به امر وی سپرد. همسری گزید. همسری مینو صورت و نیکو سیرت. باری گذشت. و ایام فترت مادر گشت. او را بیماری لاعلاجی همی افتاد. عروس را گفت: "فرزندم! رو، گوشتی طیار کن و آبش گیر و در حلق من ریز" عروس طاعت امر کرد. و مرغی بکشت و گوشت اش برای پخت به مطبخ برد. گوشت در حال جان یافت و غوکی شد، و بر او نظاره همی کرد. عروس را وحشت در گرفت، و غوک بر زمین انداخت. و برفت و مرغی دیگر بکشت تا مگر پخته، آبش گیرد و در حلق مادر ریزد. گوشت دگر بار غوک شد. وحشت زده بینداخت و باز مکرر کرد. ساعتی بدینگونه بگذشت. مادر از بستر بیماری بنالید و عروس را درخواست که چگونه شد. عروس بیامد و قصه بگفت. مادر را به ناگاه خاطره بر عنفوان شباب افتاد، و به فراست نشان آن دریافت. و عروس را گفت:

"هم از آن گوشت مرا آر

که فرجام ناکار

همین است

که در افتاده است.

من نیز کس را غوک بدادم خورد

هم امروز

لامحاله همان غوک بایدم خورد"

بندند رهش را دگرانی به کلوخان

آنکو که ببندد ره کس را به کلوخی